

<p>در پاش او فادوم دور دست دور شای ترسم که من بمرم از حضرت خست کھتا فدا شد ندو تو خیل عاشقان گفتیم که جواب شهیدان خوش را گفت استخدا که کوسه زده من چکان</p>	<p>بگرفتم و بگفتم کی بی وفا نکار غم بگردن تو بس اند بر دور کار از نیت بجای نادک من در که کگار آخر چه گفست خواهی در نزد کردگار تا بخری جمال حسد ای خدا شکار</p>
---	--

یاری که فاش کوس انامحی همی زند
 باید کرد بشکوه روم نزد شھر یار

وله امینا من افکاره رحمه الله

<p>ای یار عزیز و مونس جانم درو دل من تو خوب میداینی یکبار مرا بکش به آساینی</p>	<p>آگاه ز درد های پھسا غم اما کنیش چاره میدا غم که بجز زیاده من هر اسام</p>
---	---

کن حسد

کین چسب که کرده قرین من
 ای مایه نذکی و ای سدم
 ای زخم تو که عین آلم
 که ز هر دوی سجان سدی ارم
 که تیغ زنی سپریند ارم
 من جسد در تو در می نمی پنم
 چشم بر رخ تو باز شد جانان
 سرد کف و جان در آستین دارم

آتش زده بفرستجو اغم
 ای اسل حیات و یسوه اغم
 ای درد تو بوده اصل در ما
 در محنت کنی غلام و در با غم
 در تیر زیت سر و سکر د اغم
 من غیر تو دیگر می بیند اغم
 دل از تو چگونه باز بست اغم
 تا هر چه کنی ز مهر فرما غم

در عید سعید حضرت سلطان

مانده کوه سفد تر با غم

این من افکاره رحمة الله

ای دلبر هر جانی من عاشق هر جام
خوش در طلب وصلت خون و جگر خون دوم
در نیست که از حسرت بسوزم غم
و رسید که رویت بجز کجی افتاد
در دایره محرت چون نقطه رحمت
تا چند یک حالت رحمی کن بر من
در که کجا لاش آهسته که توان زد

اندک بوس ویت بس داله و شیدا ام
خوش باشد که نستی سرد در قدمت سیام
شب تا بجز خون شمع خون از مژه پلام
زان لاف دلا ویزت صد سلسله در پلام
نه دست طلب دارم نه پای که باز آیم
یا دیده خودیستم یا حسرت بفرایم
نه دم که میسرانم نه لاف که درایم

وله ایضا

ای آفتاب باید تا چند در سها بماند
تا کی برای آبی لب تشنه در میان
بسیار سوخت جانم از آتش هوای

تا چند در حجابی تا چند در نقاب
از هر طرف دیدن جان سرباز
آن حالی که دارم با خود دل کباب

<p>بر سونظر نمودم چه چشم منظر نمود از وصل بی نصیبم در پھر ناگزیرم بس کوفتم در با با نده کوشش ای</p>	<p>خوش شیشی و غفلت خوش شیشی و غفلت بر چند اصوابی ساقی بد و سراب اذن و خول نامه آخر تیسرچ با بے</p>
<p>ما و طریق تسلیم ما و رضای جانان نه چشم بر سوالی نه کوشش بر جواب</p>	
<p>غم سخت در هجوم است او شراب و در کوی میفرودشان با بی اگر بگوئی نه شوق ختم هست نه خوف و هم دور در سزاگر ترا هست سو دای پای بوی جانهای عاشقانه از غنیمت ساد و منعم در عین مزبانی صد گفتگوست در دل</p>	<p>تا و از بیم بکار از نیستی دوستی مقصود بیایابی در بیخودی دوستی آری که ای کوشش از هر دو فارستی در عداقتی بیاموز جان از خاک پستی هر که که میدهد با در سبزش سگستی ای کاشش از لطف نامدی نشستی</p>

<p>در معرض کمالش تا چند پاد و کونی در پست عافانه باغ و نار خفته</p>	<p>بمنظر جمالش تا چند خود پرستی چندیت جا پاد و نامم بر او چستی</p>
<p>یک لحظه از ذامت میگزلی بدندان یکاعت از آتشف بر هم بمال دستی</p>	
<p>در میان مردوان کج باد فایک مرد زین رفیقان یکب رفیق همدم همده که رود مستدی دل پر درد و آه سرد که نوبجاری او کاستمانی و شاخ درد که یکتن آهسته چون بهمن صفت ناز که بهار با نمان را نشانی از غبار و کرد که خاکی نامروز چون مجنون صحران کرد که</p>	<p>در خرابات جهان دردی کش با درد کو ایدر عینا راز اول از چکسی ناکشمانه عاشقی در عاشقی با معنی صبا و کجا است ببل آسایر زمان و درم فغان نوبنو این زمان در نردم از مردی بجز انبیا است در بیابان نازده سحر کردان خدا است کرداری پای مرده در وصل لیسله و هم ن</p>

باز و کردل ز ما طستره طرار برود
سپل غمش زور کرد خانه بیکبار برود

ترک سیرای دور دست بر پیکار برود
رونق نسوین شخت کینت گل ناز برود
ز یاد صد ساله در ابرو دختار برود
سافرمی مست از از کف سنجو از برود
بر سر میدان عشق گوی ز اختیار برود

چشمش از بجز قتل از مفره خنجر گرفت
رویش از نیکوئی آسار روی گل بر سخت
نرکس قنار او باز ز آفتون کمر
رشته سبکست به زمار شد
هر کس مروان دار از اول از جان کشت

اول عشق بر اسیدل و دیوانه کرد
آخر منصور وار مست سوسه دار برود

این غزل ایرکی از منسوبان مشرقی است که بحجه
مشرقی گفته است

دو روز نامه‌ی ای یار نامه زین پریم	ز دور می تو من ای دست زار و خجلم
چه جرم کرده نام ای سرود شیم اندام	که بی گناه عین کینه تو از نظر م
اگر بسایغ روم بر حث و کرمین	دست کل رویت مدام دیده بر م
در قیب تو مانع کرده از زمین	مگو میرم و پس حسرت بگو بر م
اگر غلبت نوازی کرد به قهر سیکه	نیاید از خم زلفت دل رنده بر م
بخشم اگر دو بین = در از تر زنی	"پس بر بلای تو من بجان سپرم
و لم تخم و وز لغت چنان گرفتار است	که باز گشت نباشد و کز زمین سفر م
شدم رضا که تواند کرد ناز بر سر را	گذر کنی و بجزرت بقاست بخرم
ز بخت به گذرت هم به عیانم نهاد	که من رکاشن بوی تو لذتی بزم

اگر بدلت مرا خواهی از برای خدا

بیا بروم و بنر سپاس بگو ز جان سپرم

این غزل

این غزل را مشرقی در جواب آن بدیده فرمود

هزار شکر که کردی ز خویشین حرم
 کنار جبهه چو قمری سبب بال و پر
 بجز لباس در آید قوس است در نظر
 که برق بجز تو یکباره سوخت حشمت
 بی تیغ و صیقل تو میزد او ز بن بر م
 که با وجود تو از هر صفات بی اثر
 اشاره کن و جان من که رایگان پر
 رو غلط سپرای بخار نو سفر
 که صد هزار کجبان بود بر بگذرم
 اسپر گشته و ده هوشش است و بیخبرم

رسیده نامه در دم ز نخر تاج سرم
 اگر دور دور بود از کنار سر بلند
 گناه و حرم تو را نیست ز آنکه نور خدا
 اگر بیسایخ و چمن دیده ترکمی دیا
 بی رقیب ما مانع است و میخوانم
 بجز لطف صفت کرده مرا بخدا
 بدور روی تو جان ما را چشم حکا
 سم اسپر تو امی صاحب کند بیا
 بره که از مرا خوانی و میندانی
 ز بخت سگوه کن جان من که در جنت

تورا براحت خواهم برونج میازم	وگرنه میکشمت هر سحر و جان مردم
------------------------------	--------------------------------

وله ایضا رحمه الله

ای یار پدر مرده بپسرم ز برایت آن در بیستی تو که در نزد خدای دل قطره خونست ندانی تو که چو زین پیش کن گریه گرم مرده کجا بار از فراق تو در صبر و تحمل	بنشین بفرایم که نه بسیم برایت صد جان گریه است برابر بهیاست زان روز که با گریه شنیده است صدایت من گریه کنم هر چه بخواهی ز برایت بر جای نمانده است گواهیست خدایت
--	--

جانا اگر این جان ز تن خسته ز رفقه
رفتی و امانت بود از بھر ندایت

ایضا من افکاره رحمه الله

بیاد روی تو شبها که چشم من بار است	جال ماه بدل تا صبح دم سار است
------------------------------------	-------------------------------

<p>شود که پیش تو از جسم من خون آید بدان آید که دیگر وصال کل بود بیش دست دعا سوی آسمان آرد ترا بچی حسد در کنار می بینم رخ نیاز بر بی نیاز از آن دارم</p>	<p>همیشه جان بخداوند خویش در آرزوست چه عذیب دل میوایا و آزار است بر دهنده دست جابچین بار است که گنک عاقبت صید چنگل بار است که این نیاز فرا عاقبت بر نیاز است</p>	
<p>وله</p>	<p>ازین بلا بجا شد شرفی نخواهد مرد که در برابر هر سوزشی یقین ساز است</p>	<p>همینا</p>
<p>من چو کم چون دارم بجز دیگر غیر دوست هر که خواهد بشود من با نکت مستی صبرم دیده در سیر است روز و شب بجز اگر دوست کو بیاینگان دل راز و ده بر استخوان</p>	<p>گر کشندم بار بار چون گفتم از مهر پو است در دو عالم نیست مسطور می ای مهر دوست روی سگوش بجز او کرده نیاز و بر دست تا پستی چون ساز مهر جانان تو است</p>	

تا گویم کیش من آئین من دی نکوست	عاشقان یار در کرد من جسع آورید
---------------------------------	--------------------------------

خشم کرد ما را بسنت غم کند سر کوفته	
حمله عضمیم بسایان ما را در جستجوست	

اینها من افکاره رحمة الله

الهی سبب حجتی بر خاک ران	ای لطفی چاره بر غمگاران
بد که کام دل آید و اران	خداوند اجتنان کند و آینه
خران بر من بعالم شد بجان	در خان تبه برک و خشک رکن
و کرد مرغان بفرق شاخاران	ولی من در قفس تا که بماند
زهر سو شمری از شاخ چناران	ز سو ز عشق هر دم بود زمان است
چو صحرا می صفت شد مشکبجان	همه اطراف وشت از لاله و گل
خیزد کنگار جو یاران	بفشد ما به سپهر عاشق زان

خزانه در میان مرغزاران	درخت سرو همچون قامت یار
ورم زن کشته چون گل عیاران	سکوفه از برای سروستان
زمره فام شد هم شکاران	ز بس پسر بزه شد اطراف صحرا
همه روزه بمبش سوگواران	بفصلی این چنین دایم غمخیزم
ز دوری جمال کلنگ داران	به کلکها بود در چشم من خار
حواش باو سیر لاله زاران	کسی که داد دل بر لاله رویان
رسان از رحمت یاران یاران	الهی شرقی امید داران

وله این رحمه الله

خرم خندان زور کار تو آید	آید روزی دلاک یار تو آید
تا ز تغافل چه کداز تو آید	خاک شوارستی بر پهلر تو آید
تا بهماش پای دار تو آید	کشته خود را بردار دور تو آید

<p>نازمیان پار در کسار تو آید ره سگد زیار در دیار تو آید وصل گل از اجز خشم خار تو آید باغ شود سبز چون بهار تو آید</p>	<p>ما و منی را ازین میانه برانداز رو به یار صفا و صدق که آخر در دشنه ای تو بگد عین صلا ایدل پر مرده شاد باش در نعم</p>
<p>مشرقی از بھر خاطر تو نیاید بھر دل زار نیست در تو آید</p>	
<p>ایمان افکاره رحمة الله</p>	
<p>جان ز برای سار بر سر دست آیدم چون ز سرستی روی به دست آیدم ما ز شراب طهور دست آیدم عقل سیکار رفت غاشق دست آیدم</p>	<p>ما ز عدم در وجود یار پرست آیدم کف حجاب از نظر گشت بدیدم دست ما ز می صاف عشق رند و تسله زیدم بر فعی از رخ فکند و اله و شیدا شدم</p>

کیش بهمان تازه شود ل زغم ازاده ششم

تا بخرابات عشق تاده پرست آیدم

قیرو برن پروبال تا سوی عرس خدا

نامه در اینحال آن بخرشت آیدم

ای دل اگر عا شفته بار دیگر باز گوی

بار عدم در وجود بار پرست آیدم

و منم ایضاً حرمی

ما سالک کم زن خرابایم

نی مرد عفتاید و عبادایم

افسون کرد می پرست و او یایم

زحمت کش و محرم حرمی یایم

در دی کش و باد و نوش و غلامیم

نی مردم سجد و سنا جایم

پوسته به بندگی ره پاییم

هسته وار و بکش غری و لایم

بی پا و سران گوی جانایم

یکجاره برون ز رسم عادیام

جز پسر بهمان کسی نیدایم

ایستاده و چشم بر آسارایم

مار و قفس گیسوان بیام لاہو تم
کی بستہ قید این مقام ایتم

ما یکسرہ عاشقان آن رویم

ما کید لہ ظالمان آن ذاتیم

ایمنامن افکارہ رحمہ اللہ

جان عشاق چو پروا نالی پروا شد

دل بچین شکش تازان چون لیلی شد

شد نمودار و بھر بوم و برمی عو غا شد

خوب بر حال خندان رخ پیا شد

کہ سدرمازہوس بر سر آن سودا شد

و در بادست تو و ساکن یلما شد

چند چون طفل تو ان منتظر شد

نیم شب شمع زو شعله زمان پیدا شد

عقل در سانس زلف تو چون مجنون کشت

چون نال نوب عید رمضان ابروی ما

نرگس مست تو چون چشم کسودار گلزار

نقطہ آرا و اس کے از خط تو سودا لیلی بود

ساقیا خیر کہ دوران غم و رنج کشت

ز زہان خوش دل کبیر شراب فردا

خاک آلوده میخانه از روزی ما	ظوظ طایفی است که در چشم در صده خود است
خز یک قطره خون پیشش بود بیدل ما	بجز آنکس که بیگ ساغری می باشد
وله ایضا	
دوش نصول عطر ابرسته بخانه یاقتم	در اهناس عشق را یار یگانه یاقتم
سجود کف فکند بر من و همه چون من بودم	از پی جستجو دو ان از معنای یاقتم
منبج چکان با هر وصف فساد و در آینه است	پیر شراب حواری راست بشانه یاقتم
دل بهوای نقیضانج است بسوی صحن بود	تا فسلکهای جان بدل جمله روانه یاقتم
سطرب در نوای نی کونی بگفته سرود	غزوز به دور از ایدیه جمله فسانه یاقتم
ست و خراب بر شب غلغله پیشش بودم	گفت کسی که دوست را من در خانه یاقتم
<p style="text-align: center;">پای طلب حکم اندرین استماع این</p> <p style="text-align: center;">بهر تدارک گوشه خوب بهمانه یاقتم</p>	

نجات
 از
 شراب
 و
 باده

بار اندر برم یار از یخ و ی چون یا فتم
 در ازل افتاد و جان عکسی از او اردت
 چون دلم شد دهنه سر حقیقت از نخت
 تنبها آورد و پوی نام از آن چین رفت
 عکس آن لیلی صفت افتاد اندر کوه و دشت
 بس فاده گشته خونین کفن از هر طرف
 جان بجان در سادم او شدم من او شد
 چون بشم غواص در دریای عشق از هر صدف

چون با نزال لالی کدم از یخ و چون یا فتم
 اصل عکس اندر یک آینه مقرون یا فتم
 عاشق و معشوق یک حقه معجون یا فتم
 آبروی دشت حصار در جگر خون یا فتم
 کوه و دشت از عشق آویخته مجنون یا فتم
 خاک کوی دست هم رنگ طبر خون یا فتم
 پس جو از با و من کجباره پروان یا فتم
 جیب و دامن را می پردر کون یا فتم

هر چاید بر من از کردون مدارم شکوه

ز آنکه هر یک را من از و ارا می کردون یا فتم

و که ای صفا من افکاره

ماورازل بسکده بخارا آمدیم
 ماچر پشش رخ جانان در بخت
 در نیت بوده ایم هستی فدا ده ایم
 چون آذره پر زمان بهوای حال یا
 از بھر آله روی تو در پرده شد نشان
 چون جلوه کرد حسن تو در طلع نشان
 نازلت بر جمال تو چنین شک گرفت
 چون در میان خود تو دیدیم نقطه نشان

سر مست بوده در طلب یار آمدیم
 کاری نه داشتیم دور اینکار آمدیم
 در پرده بوده ایم و بسیار آمدیم
 از نور آفتاب پدید آمدیم
 با آه پرده سوز شرر بار آمدیم
 یک سر میان بسته ز ما آمدیم
 ما در شکیج حلقه گرفتار آمدیم
 اندر کنار دایره کردار آمدیم

چون نور عشق در دل یافت درازل

با مشرقی مشارق انوار آمدیم

وله ایضا من افکاره حمزه

<p>روی چنان نیکمان از دیده پدید است آفتاب روی او پر تو شکن عالم گرفت آفتاب ماه و دیگر اختران آسمان که حرف هر کتابی طالبی در جان کن هر که در طور دل آید پای کوشش بکن تا که رقم جامی از دست نکار ما هر</p>	<p>یک چشم حسن کس اطافت آن پورست از چه چون خفاش بستم دیده من کورست بچو حسن روی جان در جهان شهوست نیست حرفی که وفادار لوح جان منظورست بچو موسی راه پیمای مقام طورست دل رستی در خیال سلسیل و حورست</p>
---	--

<p>وله</p>	<p>ستم اما از یی که نور بود ستم ست روی یار را حاجت می آید کورست</p>	<p>ایضا</p>
------------	--	-------------

<p>جمال یار زورات کاینات عیان چو حسن روی تو ستور بود در این کسی چه نقطه اندر میان بماند هضم</p>	<p>با و همی بخوانم من او بن بکن پس از چه در من بچاره کشتم حیران کسی چو کار بستم پیش سرگردان</p>
---	---

<p>ز چشم خویش نمائی جمال خود پنجهان چراهی پندراید بصورت و کراک کون همی بخرم عجب تکس را با جان</p>	<p>چو تو منی تجیبت چرا جگر است اگر رخ تو میخواست جلوه گر باشد چو تکس بدوی ترا در میان جان و دم</p>
---	--

	<p>بیا بیای تا شای یار خویش نگر ز شد و قامت این در حسن طلعت آن</p>	
--	--	--

این عرزل را مشربئی امی محبوب العارفين میرزا
عبد الرحیم سبیل و شتاوه

<p>عکس او از آینه رویت عیان من ترا ایدوست پندارم همان یست که مخفی است در کون و مکان چون سها با نور خور در آسمان</p>	<p>ای خدا نذر جمال تو هفت اگر که اندر دل دو و در جذب عشق صورت حق جز بانسان و ظهور باز از ایشان بانسان فرست</p>
---	--

کر سبیل استی و لی همچون قمر
 فی غلط کھم کہ ماہ و مہر تو
 من حسیبت نوانم از غین کمال
 تاز تو لبتیک آید سو سینا
 مان نہ پیداری کہ حق پنہنستم
 در حسد ربات معافی روز و شب

نور تو روشن کند در شب جان
 از یقین راہ است تا شکر جان
 بانسا اسم آرم بر زبان
 بھر آن لیکت سازم و شب جان
 مست حتمت حتم ای جوان
 سر کر نام سہر کر نام نہر کران

شرقی اسرار چھانی نکت
 آفتاب از چشم کس نبود مخان

این غزل را ہم برای سہل شرمودہ

قمر توئی شکر توئی از ہمہ خوب تر توئی
 اگر ہمہ عین کثرت از وحدت ماسی توئی

شاخ درخت عشق امیوہ توئی عمر توئی
 کہ ہمہ اصل ظلمت اند نور توئی سحر توئی

<p> ہر کہ خبر طلب کند خبر توئی خبر توئی ہر چه نگاه میکند از توئی از توئی ہم سجالی دوست رود بر دجلوہ کر توئی در ہمہ جانظر کنیم روی توئی نظر توئی راہ غلط چہ راہ دوراہ توئی گز توئی و ہم توئی کمان توئی بوک توئی کر توئی </p>	<p> بچہ اند عاقلان خبر کجا و عاقلان نیست ز ذات کراثر در نظر چہ ایان دوست اگر چه روی خود کرد چشم ماہان ز تک ز آئینہ دلم پاکت نموده مقلم آنکہ کوی عاقل شقی راہ گذار میکنہ در سر جسم و جان دل عشق توئی روان توئی </p>
<p> بگسلس از صفا شرفی بھر کجا کہ ہم بکاشن ہم بر بی سفر توئی خبر توئی </p>	
<p> ولہ ایضا من افکارہ رحمہ اللہ </p>	
<p> با دوست نکایت ز کم پیش ندازم در بجزش باکت از غم و تشویش ندازم </p>	<p> در عین غم و رنج دلی ریش ندازم من در غم او سینہ خود را نخرانم </p>

در عین بلا که زغم از چون و سپردم
تا جلوه گر آمد رخت اندر همه آستان
چون در سب بار از رخ خوب بودیم
من مرد خراباتی معشوق پرستم
سر مست بجز راه خرابات پیویم

دیگر پس ازین خود در ویش مزارم
ایسب بجز وی تو در پیش مزارم
دیگر همه عمر سر خویش مزارم
ای دون همه دایند خرابان کیش مزارم
زیرا که دل عاقبت اندیش مزارم

و من ایضا

بر صفت کانیات یار نمودار شد
دیدم در سوسنات خود شده لات و ست
بانک امانت شیند از دل هر ذره
جان بر جانان رسید جام ابد نوش کرد
دیدم حق بین من در همه جا بگنجوست

پرده ز رخ بر کشد بر سر بار شد
بهر پرستندگی باز بنامار شد
بهر تماشای عام جلوه کرد ار شد
بسر دایره زمان کاشف اسرار شد
دوست نمودار بود یار پدیدار شد

دات غلی جلوه کرد فاش ز نور وجود	هر که در انکار بود بار بافتد ارشد
---------------------------------	-----------------------------------

و ده که رخت دم بدم جلوه دیگر کند
که تیر عشاق بود که قدم پایش

وله ایضا من افکاره رَحْمَتُهُ

یار بی پرده بهر کوچه و کوی پنجم	کوچه و کوی بحقیقت همه او می پنجم
تا همی جمله جهان در دل من نقش گرفت	بار در جمله و هم جمله در او می پنجم
لب لعل تو بهر ساغر می می کنم	عکس روی تو زهر جام و سبوی پنجم
بس که رویت همه جا جلوه گری کرد ستار	همه ساخت همه جا را همه او می پنجم
گاه بکیر دو جهان را همه او می دهم	گاه یکدل دو جهان را هم از او می پنجم
کافر من بحقیقت بد کون از بدو یکن	گر بکیر از زبیر بکیر سو می پنجم
هر زمان از دهنش صوت دیگر می شنوم	کیک بکیت سر همه از دست کوی پنجم

و من رخصاً

<p>کوبانده که باز را ند مر از من کوسانغری ز ساقی باقی که یکرمان کرکیت اشاره ز ابروی دلدار ما کند ایجان بسکوه نزد ریختن او شی کوب ماکی منی و ما می تو باشد حجاب او نادل شود سقیم از آن چشم همه جو</p>	<p>از خویش بگذرم که ملو لم ز جو نشین سرخوش بر دین کویم ز زندان اسیر من یکدم مرا احتیاط از اینجایی بر رفتن کین یوسف تو هست کربان حسن تن آخرومی حجاب از این چه پیره بر کن تا جان شود سقیم وی از زلف بر کن</p>
---	--

جان در شکیج زلف چو ماونی گرفت یار
 آو بختش یک سر مو در چه واقن

وله ایضا من افکاره رحمه الله

اگر چشم تو خورداستی حجاب چرات
 اگر ز روی دید است نال کباب چرات

اگر زلف تو دارد هوای کردن
 چو هست روی تو در کایات ناش عیان
 تو جان جمله جهانی و جان تو را جوید
 چو ما خدا توئی لکن است در کف تو
 مذاکسند چو خوبا خودی چنین و ایم
 چو خود کنی همه را و در کون از بدینک

کمند و از همیشه شرح بآب چر است
 زکی بخان کنی آن و بر او عتاب چر است
 چو تو تقیم دلی دل در اقطاب چر است
 بحر شتی مردم در انقلاب چر است
 برده کانت پس ایجان چنین خطاب چر است
 بخلق عابد نسکیت این عجاب چر است

هر آنچ روز ازل گفتم همان کردم
 و له ز مشرقی تو چه خواهی این عجاب چر است
 ایضا

صد شکر خدا را که مقصود رسیدیم
 بیایند و ببینند که ما را چه رسیده
 در خلوت خایص صرخ جانانه بدیدیم
 هر است و خاریم و خلیکا رسیدیم
 به بیختری نماند و شرابی نخشیدیم
 به بیختری نماند و شرابی نخشیدیم

بود صبح و بیاید و بیاید سر را

نه اهل شعوریم همه عاشق عوریم

که شتیم و گرفتیم کی جام لبالب

کشیدیم شراب بچه چو دیوانه سر

بر این کشتی آب و کر آب فشانیم

زهر قال و زهر قیل گرفتیم کناره

ندانیم ندانیم در این شهر کجا نم

فرمانده بدم دوش در اینجا طعت

بختیم و بختیم کی راه پس آنکه

که آواز نمودن ز لب بام شنیدیم

که آن جنده بدادیم وی عشق خریدیم

ز کف ساقی باقی بیکبار کشیدیم

ز دل آنکه کشیدیم تن جامه دریدیم

بدین قالب بی روح و کر روح دیدیم

زهر قید و زهر بند بصد حسد دیدیم

نه جوای می مرادیم نه خوانان مریدیم

دو صد شکر که امروز ازین حال دیدیم

بختیم و بختیم ز زمانه دو دیدیم

ندانیم ندانیم در این جا بکدام

شکستیم شکستیم قفس را و پریدیم

قطره بدم در صفت کو پر خشنده شدم
 آب حیات ابری از کف ساقی شدم
 چون گل پر مرده بدم خسته دل مرده شدم
 گفت برو شیر نه لایق بر بخیر نه
 گفت برو عورت نه از همه جا دور نه
 گفت برو پرتو کو آن پر باشت تو کو
 گفت برو زار نه خسته و بیمار نه
 گفت برو صیاد نه کمال استاوند
 گفت چهار اسبکی پسر خ و قلکرا ^{مک}
 گفت تو چون کوی نمی در جسم بروی
 چون بود آمده ام بود و نبود آمده ام

ازین دریای محی ام سوی تو آید شدم
 خوردم مانند خضر باقی و پاینده شدم
 سگر که انبیاست بوسه رخ در خنده شدم
 رفتم چون شیر شدم سلسله بنده شدم
 دور شدم عور شدم فارغ ازین نده شدم
 باسید و با بال شدم پر زین تریزه شدم
 رفتم و بیمار شدم خسته و خکده شدم
 رفتم و صیاد شدم شیر فریفته شدم
 شاه نیم ماه نیم مهر در خشنده شدم
 کوی نیم هوای نیم شک پر کده شدم
 بجز خود آمده ام امر تو را بنده شدم

سگر کند مرد خند چون شدم از اهل خدا
 سگر کند سگر دلم که روی تو دیم الم
 سگر کن ایجان جهان ای سر و سر شکر
 سگر کن ای یارو یاکر همه برویم ضعیفا
 دره بدیم پور شدم بار بدیم نور شدم
 بر ز بر تخت بدیم ظالم و دل سخت بدیم

گشته یفت پوشدم مرد و بدیم زنده شدم
 از می تو مست شدم از طرب با کنده شدم
 روی تو پسینده شدم سر تو داننده شدم
 مخر و جوینده شدم سوی تو پسینده شدم
 با طرب شور شدم هر سره آینه شدم
 سگر بد بخت بدیم عزیزه پرنده شدم

خانه بیار استم مخر تو بر خاستم
 تا وقتدم رنج کنی از همه دل کنده شدم

وله ایضا من شایح افکاره

باز آمدم امیرک را بر خوشتر آسان کنم
 باز آمدم با صد و فاد عین و سلیم در صفا

این کوفه خسته را یکبارگی قربان کنم
 تا جان خود برده را تسلیم آن خان کنم

باز آیدم باز آیدم باز آیدم
 باز آیدم ایچا شعان اندر سه بازار جان
 باز آیدم باز آیدم تا شرح حال جو سیرا
 باز آیدم همچون صفت اندر طریق معرفت
 باز آیدم باز آیدم تا چون غلطان روز و شب

از دولت دیدار گل صد سوزان کن
 تا از برای شتری این مرغ را از زبان کنم
 چندان گویم تا تو مسکین دیده ات گریبان کنم
 تا در سر کوی فاخته در او گریبان کنم
 هم چشم بر حکمت نهم هم گوش بر فرمان کنم

باز آیدم باز آیدم تا با تو اندر حسرتی
 مانند مرغ باب زدن تن بید بر زبان کنم

وله ایضا من افکاره رحمت

شما می شناسید که در دیده عیان
 در آید بر این کار که بن آرزو کنید
 بماند همیشه همیشه

بماند تا باید که انوار جهان
 بر آید در این کار که منصوران
 بماند بماند بماند بماند

چشمید چینه چسبید چسبید

مخید محسبید که این وقت صبح است

بارد سنبو با بسیارید که دانا

خرد شسید خروشید که هنگام خورش است

بجزید بگریید کی سبر عباد

نوشید نوشید که باره سراسر

چو مرغان خورش آواز در آید پروا

ش کوه

نه عقید نه عقید شمال همه عقید

کسی عقل کسی عشق کسی حسم کسی جان

بر پدید چو طوطی زلفها

چایید چسبید چسبید چسبید

ز خانه سولی میخانه همه رخت کشید

شایان ششایان سخی شخانه و دایه

بوشید بوشید که بی بهره مانید

بوشید بوشید بیازان پشید

بوشید بوشید که چون بگر آید

بهر دشت دبر که در درند مکانید

چو دیوار سرست گریان بدر آید

نه جمید نه جمید شما جمله پروا

کسی دست کسی شت کسی زیر بکاشید

نمایشد در اینجا که نه از گلشن چسبید

شاید کہ بر باوج سما و ایرہ کو سید

شاید کہ بر باوج فلک طبل زمانید

وله ایضاً رحمہ اللہ

بہار آمد بھار آمد بھار چون نگار آمد

جی آمد جی آمد محسب العبتی آمد

شہم آمد ششم آمد مہم آمد محتم آمد

ندانم کی میر آمد ز پروہ کیے بد آمد

کھی اندرین آمد کھی اندرین آمد

کی میسخت ای ماران کنون عیار مار آمد

کی میسخت شاہ آمد کی میسخت ماہ آمد

کی میسخت پور آمد کی میسخت نور آمد

نکار چون بھار آمد نکار آمد بھار آمد

بکام شہرتی آمد کہ لعاش قد بار آمد

شہ من در برم آمد مد من در کنار آمد

ندانم کی دلم را بردو کی طرار و ار آمد

یعنیم کاستان آمد نیارم لالہ زار آمد

کی میسخت ای مسان نکار ہو شیار آمد

نکار عذر خواہ آمد نکار بر و بار آمد

زمان شار و شور آمد زمان کار و بار آمد

همان آمد همین آمد چنان آمد چنین آمد
 الا ای آهوی وحشی کجائی اندرین صحرا
 پیش آمد پیش آمد پیشان مقیم آمد
 بیاساتی بیاساتی بیادران می باشد
 دو آمد دو آمد به پسران شفا آمد
 ثبات از ثبات اندر ثبات اندر ثبات

قرن سوی قرین آمد ز غب در دیار آمد
 بیامب که بیامب که آن میر شکار آمد
 قرارش استوار آمد ز صالشی ایدار آمد
 که چاره در دهر چاره جام عفت آمد
 چو آن آب بجا آمد بستی عیار آمد
 قرار اندر قرار اندر قرار اندر قرار آمد

به کجی سحرانگیزی و له ایمنی التبرجع سحر بود که سحر

استمان همه در خواب بخوارند در این
 دست تو سباعر بود و پای تو در نفس
 در ده بیاید ساعر استمانه بتان
 چون بکشد سه روز است که در گاو تو ای

بر کن مریغ همه کان بوئی ازین می
 چشم تو باقی بود و گوش تو با نی
 تا پاک غمناک کجی از رک و پر نی
 تا میگری و فستد ایام کنی خطی

در خلوت خاصی و بکرین می مشوق
 رو در چمن دست که می راه اندازد
 زمین محاسن کاشان بجان خست

که بوسه سبانی زان که جام سپاس
 رسوا کنوی هر سپاسی را که د
 وقت که تاروی کنی ز می چمن رس

وَلَدًا مِثْلًا رَحْمَةً اَللّٰهُ

دلبر نازک بدنی دل بد و صد نازک
 جام پر ناز هر بود در کف تو می بخورم
 چاکت و چالاک صنم مثل تو دیگر بود
 کاسه بری کوزه بری جامه بری موزه
 مرد قمار بستی با دهن سسی می طلبی
 میگردم همه نشت کسوت و بگری طلبی
 چون برخت میگردم یا بخت میگردم

سخت دلی دست کشی عود کنی پرده دور
 ساهتر ز لعل بود در کف من می بخور
 چونکه بجانی برسی هر چه بود پاک برسی
 جام بری خشت بر غلیس بری کی بر
 سنگ دل دور کنی دل شکن جان بگری
 که غیاس ملکی که غیاس بشری
 هم قراندر قمری هم شکر اندر سگری

<p>خدا سرگشته بود مرا بهر شماره دست ایجان نویسد مشوها قبت با بود ست هوای تو بدم محو لغای تو شدم با خبر از خویشتی عاشقی و با خبری من زمینان محو شود چون تو بجا جای کنی من به چون در خرم غیر تو نماند نظری من شتر مست تو ام که بختا کامم نم</p>		<p>نیست مرا نیست لایق پای تو سیر گر چه در بسته شود باز گشاید در سوی تو پرواز کنم گر بهی بال و پر بخیبری اندامه جانما که ز خود با خبری من زمینان که زدم چون تو بمن در گذری یکباره خود مینگری چون تو بمن در کنی بت چهارم بکف من رود راه بری</p>
	<p>من ز تو کی در سوم کرد و جهان سیر کنم در خرم در حضری در سفرم در سفری</p>	
<p>اینها من افکاره رحمة الله</p>		
<p>چهارم سی ز بقا را و انجان هر دم</p>		<p>چو رفت عاریتی ز انجان بدر بودم</p>

بی غریب بدم زمین دیار پر غوغا
 رهیدم از شهر انتظار چون قخم
 کسی بهوش نه چند مراد را این عالم
 چنان شدم ز خرابی که در هم افتادم
 گرفت شعله روی من صیبا از ماه
 پیردانه و غم رخت از دلم خردن

دو باره رخت سوی شهر خوشین مردم
 نبات زندگی آمد بکار چون مردم
 چو ساغری ز کف ساقی ابل خردم
 ز سحوی سرد تن از شماره کم کردم
 چو عکس باوه بتا پید بر رخ زردم
 هزار رحمت بر ساقی جوان مردم

وله ایضا

گر بود کار تان چشم حسد چنان کند
 که نوا گوید نوا بونی کند اندر حجاب
 بت اگر گوید غم گوید گویند از حسد
 من نیند انم کیم تان ای پسر سر مست

شت خاک کی بر زیند از خشم بر روی
 ز غم او جوید و پر سپید از جان پونا
 نفس اگر خواهد منم با شنید با شنید
 تا به پستی آنچه باید دید در صبح و

ایضاً من فکره رحمت

شما سر این آرا که غریب این یارم	سخن نویست با من نذار می آید
ز تو است صل و عقدم ز تو است بودم	ز تو خستم و شدیم ز تو ساد و دردم
ز تو است هست بودم ز تو است کارم	ز تو در کم و نشدیم ز تو کفیم دشوادم
نه بودی پی بندم نه بچسبم استوارم	پی ترک عشق کفتم که هزار عهد و پیمانم
تو بگو که هست عالم تو بگو که هر چه کارم	من هست بی سرو پا سرو پای را اندامم
چه غایب شتی شورم به معرفت شمارم	به بیسواد و عورم به ستم به شورم
همه نقش عشق بندم همه تخم مهر کارم	همه جام وصل نوشتم همه تر عشق نوشتم
که بناخن سببیت سرخوشین بخارم	به خوان کوشش نقین نسکر معجز و نکین
بخیال ابروان تو ناز می کند آرام	چه قیام و چه قعودم چه کوی و چه سجودم
ز تو است امانت ای من تو بار در شمارم	من اگر چه هست و کجیم ز حساب سر به شمارم

<p>بهر چه کفتم راز پیش کس نگویم میان کجسر بجز آن شده غم نشاورد بجان و در هزار کفتم بدل ای غریب سزاده تن من عجا رب جان شد هر کس با نهادن منم آن حسین منصور که راز یار گویم</p>	<p>بهر چه دادیم باز بسوی تو ببارم بجان بست قدرت میان در کنارم بکسای پامی همت بجز یازین مصارم و بختیاری و نشان بسر آستین عیارم سردار چون بر آیم بو حال بایدارم</p>
<p>چو عدیث وصل خوانم بحواب من گوید سگت کتک کی تواند برسد بر آن بشارم</p>	
<p>وله ایمن من افکاره رحمه الله</p>	
<p>باز دل از من ر بود لب عیار من باز که شاه عشق خیمه خد که کشود چون بچارم کوم بچارم گرفت</p>	<p>بوش مرا برود باز آن شهیار من منزل و ماهی نمود بر دل افکار من زده و با بجا برود لب طرار من</p>

بار دیگر

<p>بازدگر شب رسید بچ و عقب در سینه بازدگر چو شش است باز دگر گوش است بازدگر شد عیان مخزن اسرار من عکس نماید باز هر دو دیوار من روز و شب آفتاب و ستاره در خار من ای مه سیمار من جعفر طیار من زنده کند مرده را مردن این بار من کار کون در رسم است آنچه شود کار من چون زمینان کم شدم خرقه دستار من</p>	<p>بازدگر شب رسید بچ و عقب در سینه بازدگر چو شش است باز دگر گوش است بازدگر آتش است بردل جام نخلان جام مهبسان پن پن چمن زخم آمد بر من جمله جهان ست شد میر و میدت شد جان سخندان من ای گل حسندان کن زنده کنی بود و رفت زوت ز من رسید کار بزللف او فدا زلف خم اندر خم است عاشق دستماند ام میدان اوفد نام</p>
	<p>زهره ز سپهر اوفد ما و بسط اوفد کر برسد بر سما شورشش کفار من</p>

و منه ایضا رحمه الله

یکی از سلسله بادیه پرستان توام	بدایه دست من از جمله ستان توام
ز آنکه آید و نیشل من سرستان توام	تو بستان توانی ندی راه مرا
دیر شد ویر که جوینده و خواهان توام	یک زمانی ز سر جسر و وفا بن باش
جایی ه جای که من یک بشه همان توام	یک شب این عاشق یوانه از آن کوی مرا
چاکر آن قد چون سر و زمان توام	بنده آن رخ مانند چه چار دهم
بسته زلف سیاه پریشان توام	خسته ز کس چهار فرسینده تو
طالب جبره از چشمه حیوان توام	تا شوم همچو خضر با سینه پاینده عشق
بال و پر پخته در چاه رنجان توام	تا چو پروانه بروی نوشدم در فیران
ماز در مصر دلایت شمشیر توام	تا سر زلف در ارت کشدم زمین چه
کز وفا گوز چو عیشوب بکنان توام	بوی سزایی آید دست بن بار خسته

<p>رینواری تو دست بدان تو ام گاه پروانه و گاه شمع شبستان تو ام گاه بوم کس دشوم بویان تو ام گاه دست تو اسب تو میدان تو ام گاه بکویان تو گاه بدیوان تو ام</p>	<p>که بصلت برسم دست از کف ندیم گاه معشوق و گاه عاشق که خصم و رقیب که همایم کنی و طایر میمون قدم گاه چو چکان کینم گاه مرا کوی کنی گاه دورم کنی و گاه شوم با تو تبین</p>
<p>هین ترجیح بپسرد از و سر ایا بر کو صفت حسن رخ دلبر زیبا بر کو</p>	
<p>وله ایضاً فی التشریح</p>	
<p>قصه جام بسم و حجر صفا بر کو از کف ساقی و از ساغر عیار بر کو شکران می و پیمان در پیش بر کو</p>	<p>با من از سجد و سجاده و طاعات ملا از خم در ظل و سبکو و از آن باده با ساغری از کف جانانه در اسخا و کش</p>

تا که یکا نه بخورد و خنجر از عالم برتر
 دم ازین عالم سفلی چو زنی با من است
 صفت زلف درخش از من دیوای پرک
 قوی از آرزوین آرزو کل زاریا
 نوزخ جلوه کسنان بود بیار و جو
 هر کسی راه دل از دوست تمنای دگر
 سخن دوست بجز جایی که آری بزبان
 راز معشوق با هسته کو با عشاق
 ما و من در ره معصوم در اول پستی است

سخنی چسبند تو از طرز نعمت ابر که
 مرد بالا سینه و از عالم بالا بر که
 روز خسواره قرین شب طیار که
 فضلی از موسی و آن نور تجلی بر که
 آن کسی را که یسار تماشا شب کو
 آن ولی را که در او نیست تماشا بر که
 بمن دل شده و اله شیدا بر که
 خیز با شور و شرو ناله و غوغا بر که
 من که و ما کجا ترک من و ما بر که

بدتر جمع بسیار که خنجر اچم هم
 رانش عشق تو سوزان و کیا هم هم

وله ایضاً فی التبیح

شرفشان بجز در تب و تا هم همه	شعله و تابش آرزوی که اندر نظر است
هر طرف در طلب باوه با هم همه	خزده و سبزه و سجاده بکنند تمام
خساک لب منظر فطنه آیم همه	همچو اشعار تموزی پیا بیا بکنند خنگ
کنی نیت که در عین ثوابیم همه	ساقیا خیر ترس از که و بادیده
بامی و نفل و نلی و چپک و با هم همه	روز و شب بر سر هر تربت سستی بنشاند
فندق اندر کف و سرست شرامیم همه	هر زمان لاله صفت بر لب بچو میقیم
کام بیرون زده از حد و حسابیم همه	عاشقی را نبود حد و حساب بر بچمان
که در آن بگر کف و موج جبا هم همه	گاه باران و کھی ابر و کھی بستر عشق
گاه اندر صد کشش در جبا هم همه	گاه اندر کفش چون خس و خاکیم ایسر
زین سبب بکمره چون خر بکلا هم همه	عقل میسرور و این نفس ستوری توان

<p>تا ز کز است سوی حدت بستا هم اندرین بادیه سرگشته بخوا هم</p>		<p>خافلان را پشان جریزه از باد عشق سیر و قافله سالار ره کوی حبیب</p>
<p>ایشان</p>	<p>شب تار است رخ از پرده بردن ای روزگار</p>	<p>وله</p>
<p>رود و باره سوی خاک در وی آوردم می دیر نشم چو در بزم محبت خوردم نه ز تو رنج شدیم و نه دلت آرزویم یقین در صف مردان صفانا مردم عاشقانیم که از رنج غم رخ زوریم زندگی ابد آمد چو به پیشت مردم همی یکباره بدل مرد و مرید مردم</p>		<p>هسله جان راز و فاد بر جانان مردم خرم و شاد و گزند کی از تو یاد با کس آمد که بیا عاشق من مسمدم گفتم آید دست اگر ما نفسی چو زخم بیدلایم که از بجز رخت چون نایم نوشته از کف بنجا ویم در عشقت مردم در دستم ولی از پی در مان مردم</p>

<p>وصف وصلت چو قرار دل غمگین آ طالب جزعانه باوه جان بخش توام سبوی باوه کسانم شب و روز بدوش</p>	<p>همه شب تا سحر ذکر و صالت کردم صاف گریخت بجان در طلب آن دردم حال بار زبر کسیم اگر خود خوردم</p>	
<p>وله ایضاً</p>	<p>بن تشریح کن قصه او شرح و بیان تا بیا به همه جاهای جهان در طیران</p>	<p>فی الترحیح</p>
<p>اور خلوت سوی بازار شد در روی نمود داله دست فنادیم و ندانیم چه شد کفتم ای یوسف جان ای شه مصر آرد که آن شد که رستی سوی بالابه پری پنه از گوشش بنه بکدم و بشنو که بھی کردن خویش بیک سوی سر زلف بنه</p>	<p>دل سحاره دار از کف آن روی بود بود و نماند بود و باز نه انیم که بود نمائی ز چه این مجس تن راه درود بگذری چاکب دستانه ازین چرخ بود ندی ارجعی آیه حسنی از اصل وجود کش کشان سیرت تا بهصال موعود</p>	

چون بچک با آه نفسی صیقل برکت

رنگ جسم از رخ آینه جانها برود

کردن جان سبز لقا قدر خواهم

جد و حجب علم غیر نداشت نفرو

دست در حفظ کسوی توانس آرد

که بعالم نفسی پایی بوسنس را نکند

میدهد پیر معان و سبای نشین

روی حاجت بسجرا جانب میخانه بسید

باز ترجیح سیم آرد که از خود رستم

رخت ازین مادی پر خوف و خطر برستم

با اصل جان رسد اسرار جانم

روی از شکر غریبی بوطن نهادیم

چمن که یکبار ز صد پرده بچشم بر

خلد ایضا مثل کودکت مادر زادیم

به تسکین دل غمزه ای جان بر کو

کز کجا آدم ایضا بچه کار افتادیم

عجب این است و مذاغم ز چه درد در عشق

گاه چون کوه کران گاه بدست بادیم

گاه بر قلم درخشنده کسی ابر سیاه

گاه غمشکین در دل افشوده و کاهی شادیم

که گویی، نشانمایم و جری در حد دیم
 که خراییم بظاهر تو بیاطن بنکر
 قید و بند است که در گردن جانها عسید
 عور از خسر و عمامه و تحت اعشکیم
 جان هر دل شد و دل جان و جانان

که گویی را بر بائیسیم و بری ز اهدا دیم
 که سر اسر همه از دولت عشق آبادیم
 قید چه بند کجا زین دو بجان آزادیم
 دور از سجده و سجاده و هم زورادیم
 از هیودات و عیوبات بجان آزادیم

بده ترجیح چهار آمد و میاید گفت
 در اسرار بالماس صفا بایست

کی بریا کند ز دانه بود اندر جو
 صورت چه ز صداع سر ما سود پوست
 هم از آن معنی پیدا است همه صورتها
 جلد ذات انما حتی زن تو یاده در است

کی بپسنی بخرد آنکه بود صورت جو
 جو که دام است بر او بجز خدایاوه
 هم از آن بجز روان است بجز جانجو
 جمله عالم همه ادکشت و تو کوئی که کوکو

فصل فی شرح
فی خرابی و شرفخانه

نگار باطنی بی حقیقت هر چه
سرو پای تو پیداست و سوسای شیخ
چشم بگشا و بین آنکه تو اش سحر یی
کوید ای دوست نهم من بشکر در رخ من
عین ظاهر نهم ای بیدل من غن شدل باش
از دو صد پرده برون آه در باران ام
باز بشو ز من ای عاشق سر مست از آ

زهر پر و سوسه دارد سرت اندر ما
ببجوی نشین خانه خود پاکت شو
با تو مشسته بود بر لب چو روی برو
چه دوی اندلی من بی سرو پا کو در کو
غیر من کی نخوی رود و جهان یک سرو
چشم باطلی نکند رویی مرا تو بر تو
نیت سرو فر دیوان خود ال

وله ایمن از حمر الله

ای سه جانفرا ای من باز چه خورد و ذکبو
نزد کوی بجان من در دسرمه در دگر
عمد و وفای من بین صدق و صفای

قصه سر گذشت خود نخته بشک تو بو
گشته از ایزت سی کوی کوی کوی
سک و خراب نیت ناشن عی بر تو

عهد و وفای من پس صفتی و صفای من کن
 یکدم در تیرم نشین جای بیدیه ام کرن
 مسکر با ده نیتم عقل زرقه از سرم
 گفت حریف نیستی زنده و ظریف نیستی
 گفتم من غلام تو محو رخ و کلام تو
 گفت شراب خوار من باید از آل معرفت
 گفتم عارفتم نم طالب سائمت نم
 گفت بگیر شرفی از لب من پیال را
 رفتم نزد یار خود و بسر خود بخار خود
 خوردم نیمه از آن سیر شدم ازین جهان
 پاک زوم پیال را با ده چند ساله را

بانه محسرم تو ام راست بخرمت که
 من هم بند تو ام چسبند روی تو سوسو
 با ده کجاست تا که من با تو خورم سبزه
 لقمه زلفت کی رود از ده من کوه کوه
 از نومی برویدم بجز میت دو صد کوه
 تا بگنیک دو سالگری می زود بهای تو
 در یاد دریا بیاری می بدستی ز من مجو
 راز مرا نهفت کن پرده پرده تو
 جام نهاد بر کفم گفت کلو او شراب
 لازم میاز محو شد بگفت بزود که تسرف
 آتش عقل سوز او سوخت همه ره کلو

دل بگشت جای اور فستق و بادام

باوه چودر عروق شد جان با فزاع

اصناف جماعه

است از حیدر سنبل و فستق و بادام

خوشتر با شیخ زمان و بجز شکر

جبریل از سر انرا از پسته لالت بخوا

که بخاری ز تن خاک و اسپسج مانده

که جانی من کرد خاک باد و جوش بکشد

پرو بانی و پوز فوسون کاشتن بر آند

دسته می و کس مدینه و شکر بر باد

شیرینی جگر بیکه سرش از زمین

فطره بر سر خاک نشسته اند

بد سستی که از آن می دوسه ساله بچسبند

ز آن شرابیکه از قطره اراده بخوا

بر براتی که شراب آمد و شکر آید

صیقل باوه چنان پاک کن آید

آسیق از باد و سبک روی که خاکی

که گشتند پرو و در جبار در قفس ترند

دانه کس که پاره شده در بر باد

نکته و جسته از جای ز ابرو

بگوشش ن ساق کچهره از آن